پادشاه اندوه

سرشناسه: زارع، جابر
عنوان و نام پدیدآور: پادشاه اندوه؛ جابر زارع
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۱۱۷ ص
شابک: ۷ ـ ۱۲۱۶ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه
تهران، کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه
تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل
بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ ـ ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد ۱۸ و ۲۰ (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم.
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)
تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

www. cheshmeh. ir
cheshmehpublication cheshmehpublication

جابر زارع



پادشاه اندوه

شابک: ۷_۱۲۱۶_۰۱_۶۲۲_۹۷۸

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادهٔ فرهنگی چشمه

جابر زارع
پادشاه اندوه

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آمادهسازی:
ناظر تولید:
چاپ:
تیراژ:
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازهٔ کتبی ناشر است.

قیمت: تومان

درباره‌ی



داستان بلند یا «نوولا» در ادبیات داستانی ایرانی همیشه جایگاه متمایزی داشته. گاهی آن را رمان خوانده‌اند و گاهی داستان کوتاه، درحالی‌که نوولا در طبقه‌بندی شکل‌های ادبی همواره جایگاهی مستقل داشته است. بنا بر همین اهمیت، تصمیم گرفتیم بخش داستان بلند یا نوولا را بنا کنیم، با توجه به معیارهایی مانند تعداد کلمات و تمایزهای روایی‌اش با رمان و داستان کوتاه. ملاک ما نیز بر اساس استانداردهای جهانی در وهله‌ی اول تعداد کلمات است که بین ده تا سی‌هزار کلمه است. نام این مجموعه را در بخش ادبیات جهان «برج بابل» و برای آثار ایرانی «هزاردستان» گذاشته‌ایم؛ و امیدواریم نوولاهای ایرانی، که در گذشته به‌ناچار و به‌غلط رمان یا داستان کوتاه محسوب شده‌اند، در این مجموعه امکان انتشار یابند. نوولا درنگی است میان داستان کوتاه و رمان شاید و برخوردار از توانمندیِ خاص. شماری از آثار بزرگ تاریخ ادبیات ما هم در قالب آن نوشته شده‌اند و همیشه بر سر رمان یا داستان بلند بودن‌شان بحث بوده است: بوف کور هدایت، ملکوتِ صادقی، مدیر مدرسه‌ی آل‌احمد، از روزگار رفته حکایتِ گلستان...

امید داریم «هزاردستان» فرصتی باشد برای مخاطبان؛ چه، روایت هزار داستان می‌تواند بسازد از این روزگار و تاریخی که پرشتاب بر ما می‌گذرد.



درباره‌ی نویسنده

جابر زارع متولد ۱۳۸۲ در لاهیجان است. از نوجوانی و حتی پیش از آن‌که در دانشگاه رشته‌ی ادبیات را انتخاب کند، با کلمه و با نوشتن پیوندی برقرار کرده و نظیر لذتی را که از این رابطه می‌برد هیچ جای دیگری تجربه نکرده است.

او ادبیات خوانده است، اما شخصیت‌ها و موقعیت‌های داستان‌هایش شبیه چیزهایی نیست که خوانده. قهرمان‌های او اغلب گرفتار در موقعیت‌های اخلاقی پیچیده‌ای هستند و برای دست زدن به هر کاری چندین و چندبار آن را مرور می‌کنند. آدم‌هایی با وسواس فکری غریب، با نگاهی کج از سر بی‌اعتمادی و ریشخند به دنیا، و با اجبار به زیستن در میانه‌ی جهانی که علاقه‌ای به آن ندارند.

جابر زارع نوشتن را از ابتدای نوجوانی آغاز کرده و برای همین است که در جوانی، کلماتش طنین نویسنده‌ای میان‌سال را دارد.

نوشتنی که برای او کم‌کم از سرگرمی تبدیل به ضرورتی گریزناپذیر شده، او را مجبور کرده تا راه‌های ساختن داستان و پرداختن شخصیت‌هایش را جدی‌تر دنبال کند و باکی نداشته باشد از این‌که خواننده‌ای در اولین خوانش از داستان او به تمام قوه‌ی نهفته در کار دست نیابد.

جابر زارع نویسنده‌ای صبور و پی‌گیر است و این ویژگی‌ها به قهرمان‌های او، مخصوصاً قهرمان اولین کتابش، این «پادشاه اندوه»، نیز سرایت کرده است.

۱

معمولاً حین کار خیلی با من حرف نمی‌زد. فقط با صدای زوزه‌مانندش زیرلب چیزهایی زمزمه می‌کرد و اکثراً هم به حیوان زبان‌بسته بدوبیراه می‌گفت. این‌بار اما ناگهان مثل جغد گردنش را رو به من چرخاند و گفت: «همین بود فقط؟»

انگار که بداند چیز دیگری هم هست. پدربزرگ دود سیگار را از بینی‌اش بیرون داد. می‌دیدم که چه‌طور داشت زیرچشمی من را می‌پایید. چیز دیگری هم بود که کمی آن طرف‌تر، پشت علوفه‌ها، داشت می‌مرد اما من نمی‌توانستم، نباید چیزی می‌گفتم.

کار زایمان اسب که تمام شد، پدربزرگ سیگارش را زیر پا خاموش کرد و بی‌حوصله رفت سمت خانه. جدیداً بیش‌تر وقتش را توی خانه سپری می‌کند. روز هر کجا هم که برود شب حتماً برمی‌گردد و توی خانه‌ی خودش می‌خوابد. خودش بنایش کرده. پدرم هم توی همین خانه به دنیا آمده بود؛ تک‌پسرش.

پیرمرد قوزی مقابلم بود. دستانش خون‌آلود بودند و عرق از سرورویش می‌چکید و نفس‌نفس‌زنان کرّه‌اسب تازه‌به‌دنیاآمده را ورانداز می‌کرد. و ضمناً چیزهایی پشت‌سر پدربزرگم می‌گفت که خوب نمی‌شنیدم. پیرمرد با آن سن‌وسال و وضعیتش کارآیی عجیبی داشت. کارش تمام شده بود و از من که در تمام این مدت فقط تماشاگر تقلاهای اسب و او بودم خواست تا در کیفش را ببندم و آن را به دستش بدهم. بعد هم کیف را از من گرفت و بی‌هیچ حرفی با گام‌هایی کوتاه و آرام از اصطبل بیرون رفت. به دل باران زد و کم‌کم در سیاهی گم شد.

باید در مورد تارما با او صحبت می‌کردم و کمک می‌گرفتم. به تنها چیزی که نیاز داشتم حس بویایی این پیرمرد قوزی بود، اما جرئتش را نداشتم. این بر خلاف قوانینی بود که پدربزرگم برایم وضع کرده بود.

در تاریکی شب زیر نم‌نم باران ایستاده بودم و محو شدن شبح آن پیرمرد بدقواره را تماشا می‌کردم. راه رفتن خاصی هم داشت. طوری راه می‌رفت که انگار داشت قدم‌هایش را می‌شمرد. وقتی کاملاً از جلوِ چشم‌هایم ناپدید شد، بی‌معطلی دومرتبه برگشتم توی طویله، پیش تارما. از چند ساعت قبل وضعیتش بدتر شده بود. روی زمین دراز کشیده بود و از درد به خودش می‌پیچید. لحظه‌به‌لحظه بی‌تاب‌تر و رنجورتر می‌شد. تنها کاری که می‌توانستم برایش بکنم این بود که کنارش باشم. جلو رفتم و پهلویش روی زمین دراز کشیدم. دستم را روی پیشانی داغ و تب‌دارش گذاشتم و

بعد آن را بین موهای طلایی‌رنگ روی صورت‌ریخته‌اش فروبردم. آرام نوازشش کردم و بوسیدمش. لرزش بدن ضعیفش را زیر دستم احساس می‌کردم. رعشه داشت، اما انگار سعی می‌کرد خودش را مثل همیشه قوی و قبراق نشان دهد. حیران و درمانده به جسم بی‌جانی که مقابلم دراز کشیده بود خیره شده بودم. دستم را از روی پیشانی‌اش به سمت گردنش کشیدم. رگ‌هایش به حدی متورم شده بودند که به‌راحتی می‌توانستم امتدادشان را دنبال کنم. بعد هم دستی روی چشمان بی‌تابش کشیدم و دوباره گردنش را نوازش کردم. به‌آرامی به هر طرف چشم می‌چرخاند و همه‌چیز را از نظر می‌گذراند. به همه‌چیز نگاه می‌کرد، اما انگار چیزی نمی‌دید. حتی من را هم سرسری از مقابل چشم می‌گذراند. هر چند دقیقه پلک‌های لرزانش روی هم می‌آمدند، اما بلافاصله با هر رعدوبرقی وحشت‌زده از خواب می‌پرید و دوباره همه‌جا چشم می‌گرداند. تارما اسب جوانیِ پدرم بود. کمی پیر بود، بااین‌حال هنوز قوی و قبراق بود. پدرم بعد از ازدواج‌شان آن را بخشید به مادرم. حالا هم بعد از مرگ‌شان رسیده است به من. تنها یادگاری است که از آن‌ها برایم مانده.

پدربزرگم هیچ از مادرم خوشش نمی‌آمد. تا حالا چندبار این را صراحتاً به‌ام گفته. حتی ماجرای ازدواج پدرم با مادرم را بارها و بارها برایم تعریف کرده. البته هربار هم یک جورِ جدیدی تعریفش می‌کند. اما فصل مشترک همه‌شان این است که پدرم سر عشق‌وعاشقی همه‌چیز را به لجن کشید. چون این‌طور که دستگیرم

شده او با خان صحبت کرده بوده و بنا داشتند دختر او را برای پدرم به همسری بگیرند. اما پدرم یک دختر ددری را ــ هربار دقیقاً همین لفظ را درباره‌اش به کار می‌برد ــ پسندیده بود. بعد از ازدواج از ارث محرومش کرد و پای هر دوی‌شان را از خانه برید. باران از سرشب شروع شده بود. سیاهی آسمان شب با هر برقی پیوسته روشن می‌شد و بلافاصله صدای رعد سهمناکی شنیده می‌شد. تمام این مدت دست‌های نحیف تارما را گرفته بودم و هربار که چشم باز می‌کرد نوازش‌شان می‌کردم تا به او بفهمانم هنوز کنارش هستم. در این شرایط قطعاً نمی‌توانست این حس را درک کند، اما من عمیقاً به چنین حسی نیاز داشتم؛ همیشه به محبت کردن به او نیاز داشته‌ام.

به پهلوی چپ رو به من خوابیده بود و هرازگاهی صدایی شبیه سرفه یا نفس عمیق از پوزه‌اش بیرون می‌داد. دیدنش در آن وضعیت برایم عذاب‌آور بود. او همیشه برایم دوستی باهوش و استثنایی بود. تقریباً تمام روز را با هم می‌گذراندیم و به هر سو می‌تاختیم. از تپه‌ها بالا می‌رفتیم و دشت را زیر پا می‌گذاشتیم. پیروزِ تمام مسابقات شده بودیم، مهارنشدنی بودیم. حتی در چند سال اخیر توانسته بودیم پدربزرگم را که سال‌ها در مسابقات سالانه‌ی اسب‌سواری روستا یکه‌تاز و بی‌رقیب بود هم شکست دهیم و جایگاهش را صاحب شویم. غیر از تارما و پدربزرگم هیچ‌کس دیگری را نداشتم که با او حرف بزنم. برای همین هر موقع که هیجان‌زده از این پیروزی‌ها با پدربزرگم صحبت می‌کردم، همان‌طور که طبق معمول

روزنامه‌اش را ورق می‌زد، با لحن خونسردِ همیشگی‌اش می‌گفت: «قهرمانی یا همزاد توست یا هرگز مال تو نبوده. اگر مال تو باشد، لطف طبیعت است و افتخاری ندارد. اگر هم مال دیگری باشد و به‌تصادف به دست آورده باشی، رفتنی است. نطفه‌ی هیچ افتخاری به تصادف و سرکشی بسته نمی‌شود. بسته هم اگر بشود اسمت را بلند نمی‌کند. مایه‌ی سرشکستگی‌ات می‌شود.»

او همیشه عادت داشت روزنامه بخواند. از زمانی که بچه‌تر بودم و به یاد داشتم او را به همین حالت دیده بودم. خبرهایی از هر دست را دنبال می‌کرد. چند سالی بود که چشم‌هایش ضعیف شده بودند، اما همچنان سعی می‌کرد به‌زحمت چیز دندان‌گیری از توی روزنامه‌ها برای خودش دست‌وپا کند. انگار فکر می‌کرد اگر یک روز اخبار را دنبال نکند از همه عقب می‌ماند. چیزی که با توجه به روحیه‌ی جنگجویانه‌ی او درکش برایم خیلی دشوار نبود.

این اواخر که چشمانش ضعیف‌تر هم شده بود، خیلی اوقات حتی جلوِ پای خودش را هم نمی‌دید و مدام زمین می‌خورد. حتی چندباری هم دیده بودم که روزنامه را برعکس دستش گرفته بود. بااین‌حال به‌هیچ‌وجه نیازی به دکتر احساس نمی‌کرد. در تمام طول زندگی‌اش به این احساس پای‌بند مانده بود و اجازه‌ی ورود هیچ پزشک و دام‌پزشکی را هم به محوطه‌ی خانه‌اش نداده بود.

رعد سهمناکی به گوش رسید و بلافاصله تارما از ترس یکه‌ای خورد. صبح زود، وقتی خواب بودم، پدربزرگم برای غذا دادن به اسب‌ها به اصطبل آمده بود؛ کاری که آن چند وقته به خاطر ضعفِ

بینایی‌اش کم‌تر انجام می‌داد. هر چند خودش مستقیماً حرفی نمی‌زد، من خوب می‌دانستم چون چشم‌هایش درست نمی‌بینند این کار را به من محول می‌کند، آن هم به بهانه‌ی این‌که من را آماده‌ی زندگی کند؛ یاد بگیرم کار مزرعه و حیوانات را چه‌طور سامان بدهم تا بعدها بتوانم کشاورز خوبی بشوم و مثل خودش دامدار و کشاورز نمونه‌ی استان بشوم و یک چنین حرف‌هایی.

تارما آن‌قدر شکمش باد کرده بود که ممکن بود حتی با یک ضربه‌ی محکم انگشت هم متلاشی شود. قطره‌های باران مثل سرب داغ با سرعت روی شکمش می‌افتادند و تارما از شدت درد چشم‌هایش را به هم می‌فشرد. هر دوی‌مان می‌لرزیدیم و حسابی خیس شده بودیم.

باقی اصطبل هم از باران در امان نمانده بود و وضع بهتری نداشت. اگر داشت هم تفاوتی نمی‌کرد؛ نه من با آن سن‌وسال کم می‌توانستم به‌تنهایی تارما را تا آن‌جا ببرم، نه پدربزرگم حاضر بود کمکم کند.

چنین مواقعی همیشه سراغ آن دام‌پزشک پیر می‌رفتند. گوشت‌تلخ و بددهن بود. حتی به نظر من کمی هم بدبین و مشکوک. علاوه‌بر این‌ها، به شکل ترسناکی هم قوزکرده و سیاه‌چرده بود. بیش‌تر به جانوری ناشناخته و مرموز می‌مانست. صدایی شبیه خس‌خس سگ داشت و شامه‌ی قوی و فوق‌العاده‌اش این شباهت را بیش‌تر هم می‌کرد. تا حدی که، وقتی به اصطبلی می‌رفت، با بوییدن بدن حیوان بیمار انگار که بوی مرگ آن را تشخیص می‌داد و بدون معاینه

و دواودرمان، بدون هیچ حرفی اصطبل را ترک می‌کرد. به این ترتیب صاحب آن زبان‌بسته متوجه می‌شد مرگ حیوانش نزدیک است و قطعاً با هیچ معالجه‌ای بهبود پیدا نخواهد کرد. هر چند همیشه از کارش می‌نالید، دام‌پزشک معروف و حاذقی بود و اگر برای درمان دست‌به‌کار می‌شد، بدون استثنا همه‌ی تشخیص و مداواهایش مثمرثمر می‌شد.

از دیگر عجایب آن پیرمرد قوزی این بود که آمار دقیق هر چیزی را می‌دانست. حتی یک‌بار تعداد درختان بلوطی را که در مسیر روستا تا شهر کاشته شده بود هم برایم گفته بود. هر موقع به روستا می‌آمد، کسی را سراغ من می‌فرستاد و می‌خواست کنار او بمانم. تمام مدت طوری در دست‌وپایم بود که دقیقاً مشخص نمی‌شد کدام‌مان مزاحم دیگری هستیم. معمولاً هم کار زیادی با من نداشت. کارهای کوچکی مثل شستن دست‌های خون‌آلودش یا بازوبسته کردن درِ آن کیف کهنه‌ی مشکی‌رنگ را که محتوی ابزارهایش بود به من می‌سپرد، بدون این‌که اصلاً نیازی به من باشد. تقریباً جز در این موارد خیلی حرفی بین‌مان ردوبدل نمی‌شد و همین هم او را در نظرم ترسناک‌تر می‌کرد.

معمولاً سربه‌زیر بود و خیلی به اطرافش نگاه نمی‌کرد. بعید می‌دانم در تمام عمرش چیزی جز کلیت دنیای اطرافش را از پس آن چشم‌های مرموز دیده باشد. چشم‌هایی آبی‌رنگ و استثنایی که میان آن صورت سیاه و آفتاب‌سوخته، زیر آن پلک‌های چروکیده، می‌درخشیدند و حالت رازآلودی به او می‌بخشیدند. مردمک‌هایش

به‌کندی در سفیدی چشم‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌شدند و طوری به همه‌چیز، حتی دوردست‌ها، نگاه می‌کرد که انگار دارد به پرده‌ای نامرئی که مقابلش آویزان کرده‌اند نگاه می‌کند.

پدربزرگم هرگز برای مداوای اسب‌هایش او را احضار نکرده بود. تا حالا چندین رأس از اسب‌هایش به خاطر بیماری تلف شده بودند، اما او هیچ اهمیتی نمی‌داد. اصولاً ارزشی برای بهبود وضعیت جسمانی قائل نبود و اعتقاد داشت پزشک‌ها فقط روند طبیعی زندگی را مختل می‌کنند. فقط موقع زایمان اسب‌ها بود که آن پیرمرد قوزی می‌آمد که او هم یا توانش را نداشت یا اصلاً اعتنایی نداشت که بخواهد هر دو حیوان را هم‌زمان حفظ کند و از مرگ نجات‌شان دهد. به خاطر همین کرّه‌های بسیاری داشتیم که همیشه نیاز به مراقبت داشتند. و من خشنود بودم که این مراقبت وظیفه‌ی من بود.

تارما تکان‌های شدیدی می‌خورد و تمام تنش می‌لرزید. باریکه‌ای از خونْ دور دهانش را سرخ کرده بود و کم‌کم داشت جاری می‌شد. گلویش به خرخر افتاده بود و از بینی پهنش که حالا آبش راه افتاده بود بخار هوای سرد به شکل توده‌هایی از ابرهای کوچک و گذرا خارج می‌شد. خودم را تا جایی که می‌توانستم روی بدن رنجورش دراز کرده بودم تا از قطره‌های سربی باران در امان بماند. نفس‌هایش کوتاه و نامنظم اما سریع شده بود. پوزه‌اش را روی کاه‌های کف اصطبل می‌کشید و از درد ضجه می‌زد.

چشم‌هایش پرخون اما همچنان آرام بودند. باران تندتر شده

بود و از سوراخ بالای سرمان می‌توانستم نور آذرخش‌هایی را ببینم که مثل شلاق، پی‌درپی و بی‌رحمانه، به گرده‌ی ابرها می‌خوردند.

همیشه تقریباً همین موقع‌ها بود که اسب‌ها را به اتاقک‌های گوشه‌ی اصطبل می‌بردیم و آن‌جا تیمارشان می‌کردیم. پدربزرگم هر سال قبل از شروع فصل بارندگی سقف آن‌جا را تعمیر می‌کرد و دورتادورش را هم با پلاستیک می‌پوشاند تا گرم بماند.

از لباس‌هایم آب می‌چکید و دست‌هایم از سرما بی‌حس شده بودند. با وجود این‌که خودم را روی تارما پهن کرده بودم، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم شکم بزرگ او را از باران حفظ کنم. فقط گرمای پهلویش را که زیر شکمم بود احساس می‌کردم. صدای شیهه‌ی باقی اسب‌های اصطبل از داخل اتاقک‌های‌شان شنیده می‌شد.

کرّه‌اسب تازه‌زا، کمی آن طرف‌تر، پیوسته با صدای تیز و رعب‌آوری نالش می‌کرد و مادرش هم خفیف و بی‌جان شیهه می‌کشید و آهسته می‌غرید.

چند ساعت از شب گذشته بود. مدام چرت می‌زدم، اما هر طور که بود می‌خواستم خودم را بیدار نگه دارم. معمولاً کم می‌خوابم. پدربزرگم شب‌ها عادت داشت زود بخوابد. هر چند هیچ موقع این را به من تحمیل نکرد، عملاً چاره‌ی دیگری هم جز این برایم نمی‌گذاشت؛ روزنامه‌هایش را جابه‌جا می‌کرد، چراغ‌ها را خاموش و درها را هم قفل می‌کرد و بعد به رختخوابش می‌رفت.

بااین‌حال دوست داشتم اذیتش کنم. تا دیروقت در تاریکی بیدار می‌ماندم و لذتش مخصوصاً در شب‌هایی بود که او نصفه‌شب

از خواب بیدار می‌شد تا سیگار بکشد و من را می‌دید که همچنان نخوابیده‌ام.

سماجتم را که می‌دید می‌فهمیدم اوقاتش چه‌قدر تلخ می‌شود. «تو هم داری می‌شوی یکی مثل همان پدر کله‌شق و زبان‌نفهمت.» البته این را به حدی غم‌زده و زیرلب می‌گفت که بیش‌تر شبیه یک هشدار می‌شد تا تحقیر.

چندین ساعت از شب گذشته بود. تارما به شکل محسوسی آرام‌تر شده بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود. صدای شیهه‌ی اسب‌ها و نالش آن کرّه‌اسب تازه‌زا اما بلندتر شده بود. صدای‌شان از تمام دیوارهای اصطبل شنیده می‌شد. زیر پای‌مان از خونابه سرخ شده بود. پدربزرگم می‌گفت تارما ذات‌الریه دارد، برای همین اجازه نمی‌داد او را کنار سایر اسب‌ها در اتاقک مخصوص‌شان ببرم. وضعیت‌مان ترحم‌برانگیز و غمگین‌کننده بود. چشم‌هایش مثل اسبی شاداب و قبراق بود، اما وضع جسمی‌اش اصلاً خوب نبود. خرخر ناله‌آلودی از ته گلویش شنیده می‌شد. نفس‌هایش سریع‌تر از قبل شده بودند. صدای باران و شیهه‌ی اسب‌ها با هم قاتی شده بود و به شکل کرکننده‌ای در اصطبل می‌پیچید. سرفه‌های کوتاه و بریده‌ی تارما مثل شلاقی بود که بر بدن دیگر اسب‌ها می‌خورد؛ کرّه‌اسب حسابی بی‌تابی می‌کرد و همگی‌شان به جنب‌وجوش افتاده بودند.

به آن جسم خیس و بی‌جان نگاه می‌کردم و می‌توانستم گرمای خونش را در رگ‌هایم حس کنم. توان تکان خوردن نداشتم. شکمم از درد منقبض شده بود و دهانم می‌سوخت. نفس‌های‌مان با هم

هماهنگ شده بود؛ مثل او بی‌نظم و ناقص نفس می‌کشیدم. صورت فشرده‌شده از دردش را بر پوست صورتم احساس می‌کردم. تمام صورتم از باران خیس بود و درد می‌کرد. به نظرم می‌آمد کبود شده‌ام. درد و سرما کرختی خارق‌العاده‌ای به صورتم داده بودند، احساس می‌کردم صورت ندارم. نمی‌دانستم قطره‌های باران است که از گونه‌ام پایین می‌چکد یا اشک‌هایم.

انعکاس چهره‌ام را به‌وضوح در مردمک چشم‌هایش می‌دیدم. تصویر گردوخاکی از تاخت‌وتازمان و تنها درخت سیبِ کاشته‌شده در دل مزرعه‌ی پدربزرگم؛ دورتادور مزرعه را به‌تاخت دویدیم و بعد هم مثل همیشه به سمت درخت سیب رفتیم. زیر درخت از حرکت ایستادم و عطر سیب‌های سرخ آن درخت کهن‌سال را با تمام وجود استشمام کردم. بعد هم با چالاکی و نرمی رفتم روی زین او. به او اطمینان داشتم، کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد مبادا بیفتم. با احتیاط دوتا سیب سرخ چیدم. از دور لحظه‌ای چشمم به پنجره‌ی خانه افتاد که گوشه‌ی پرده‌اش کنار رفته بود و سایه‌ای پشتش ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. پرده افتاد و من از روی زین پایین آمدم. تکیه دادم به درخت و یکی از سیب‌ها را گرفتم جلوش. مشغول خوردن شدیم و طعم سیب تمام دهان‌مان را پر کرد. صدای شیهه‌ی اسب‌های دیگر را از آن‌سوی مزرعه می‌شنیدم. زیر درخت دراز کشیده بودم و چرت می‌زدم. زمین گرم بود و مثل گهواره‌ای با تکانه‌هایش آرامم می‌کرد. دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم. بوی خونابه و بدن خیس تارما که چیزی شبیه بوی گوشتِ

فاسدشده بود به مشامم خورد. مثل حشره‌ی سمجی دوروبرم پرواز می‌کرد و خودش را به من می‌کوبید.

زیر پاهایم سردی آب را احساس کردم. شیهه‌ی اسب‌ها به شکل کرکننده‌ای بلند بود. صدای بم‌شان هی دورونزدیک می‌شد. ناگهان زمین زیر پایم سفت و یخ شد. فهمیده بودم دارم خواب می‌بینم، برای همین سعی کردم چشم‌هایم را بسته نگه دارم تا بیدار نشوم. اما این کار فقط باعث شد زودتر از خواب بیدار شوم. تارما چنان آرام بود که حتی بدون دست کشیدن به بدن یخ‌زده‌اش هم می‌شد فهمید که مرده است.

خورشید طلوع کرده بود و از لابه‌لای ابرها، از شکاف سقف اصطبل، با نوری کدر به زیر پایم می‌تابید. ابرها کم‌وبیش هنوز در آسمان بودند، اما از باران خبری نبود.

در همین لحظات، جیغ نازک و مخوفی از پشت‌سرم شنیدم. صدای باز شدن درِ چوبی و قدیمی اصطبل بود. پدربزرگم در آستانه‌ی در ایستاده بود. کمی جلو آمد و بعد، انگار که کل شب داشته به این جمله فکر می‌کرده، بدون لرزشی در صدایش و با سردی تمام گفت: «محبت آدم را می‌کشد. عشق حیوان و انسان نمی‌شناسد. واگیرش از جسد هم سرایت می‌کند. بلند شو لباست را بتکان و دستت را خاک‌مال کن قبل از این‌که خودت هم نابود شوی.»

صدایش مثل سیلی محکمی به گوشم خورد، یا همچون باد گرمی که از پشت‌سرم وزیده باشد. گرمای آن را تا اعماق قلبم احساس می‌کردم. پژواک صدایش هنوز در اصطبل می‌پیچید،